



زنگ نقاشی

❖ الهام جمشیدی مهر
❖ تصویرگر: میثم موسوی

بازیگران اصلی: دو هم‌کلاسی به نام‌های آرمان و امیرحسین

آرمان کمی فکر می‌کند. به سمت دیگر کلاس می‌رود و دفترش را توی سطل آشغال می‌اندازد. امیرحسین می‌دود و دفتر را از توی سطل برمی‌دارد و گرد و خاکش را پاک می‌کند.

- صبر کن!

- دیگر حوصله‌اش را ندارم!

امیرحسین ورق می‌زند.

- این که نصف بیشترش خالی است!

- خوب که چی؟

- نمی‌خواهی بیشتر تمرین کنی؟

آرمان [بابی حوصلگی]:

- تا حالا چه فایده‌ای داشته؟

امیرحسین [با تعجب]:

- هیچ فایده‌ای نداشته؟!

- تو که جای من نیستی! همیشه نقاشی‌ات خوب

بوده. من هر چه می‌کشم کج و کوله است.

امیرحسین دفتر آرمان را به او می‌دهد. کیف

و دفتر خودش را برمی‌دارد و دست آرمان را

آخرین زنگ مدرسه می‌خورد. معلم با بچه‌ها خداحافظی می‌کند و از کلاس بیرون می‌رود. آرمان، امیرحسین و هم‌کلاسی‌هایشان از پشت نیمکت‌ها بلند می‌شوند. آرمان کوله‌پشتی‌اش را برمی‌دارد و رو به امیرحسین می‌گوید:

- خوب شد تمام شد! از زنگ نقاشی بیزارم!

امیرحسین با ذوق جواب می‌دهد:

- ولی من عاشق روزهایی‌ام که نقاشی داریم!

آرمان:

- ببینم امروز چی کشیدی؟

امیرحسین نقاشی‌اش را نشان می‌دهد. همه

به سمت او می‌چرخند و از نقاشی‌اش تعریف

می‌کنند. بچه‌ها با هم خداحافظی می‌کنند و

می‌روند.

آرمان [با ناراحتی]:

- هر قدر هم که نقاشی بکشم، نقاشی تو کجا

و نقاشی من کجا؟

او به سمت پنجره می‌رود. دفتر نقاشی‌اش را

به سمت پنجره می‌برد.

- اصلاً از پنجره می‌اندازمش بیرون...!

امیرحسین:

- نه! اگر بخورد توی سر کسی چه؟!



می‌گیرد و او را می‌برد.

آرمان:

- کجا می‌رویم؟

امیر حسین:

- می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.

امیر حسین و آرمان یکی دو بار به این طرف و آن

طرف صحنه می‌روند (که نشان بدهند دارند به

خانه می‌روند).

امیر حسین می‌ایستد.

آرمان:

- چقدر خانه‌تان نزدیک خانه‌ی ماست!

امیر حسین لبخند می‌زند. در (خیالی) خانه را با

کلید باز می‌کند و می‌گوید:

- یک دقیقه صبر کن! الان برمی‌گردم.

اواز صحنه خارج می‌شود (مثلاً به داخل خانه‌شان

می‌رود) و با یک بغل پر از دفتر برمی‌گردد.

آرمان:

- چه کار می‌کنی؟

امیر حسین دفترها را زمین می‌گذارد و یکی از

آن‌ها را به دست آرمان می‌دهد.

- نگاه کن!

آرمان دفتر را ورق می‌زند. اوّل با

بی‌میلی، اما کم‌کم با علاقه‌ی

بیشتری نگاه می‌کند. دفتر اوّل را که

می‌بیند، امیر حسین دوّمی را در

دستش می‌گذارد.

آرمان [هیجان زده]:

- این همه؟

امیر حسین دفتر سوّم را به او می‌دهد.

امیر حسین:

- تازه کجایش را دیده‌ای؟

آرمان با هیجان بیشتری ورق می‌زند و بقیه‌ی

دفترها را هم تندتند نگاه می‌کند.

- چقدر تمرین کرده‌ای تو پسر!

امیر حسین می‌خندد.

- تازه این نصفش است! در تمرین‌هایم حواسم

به نکاتی که خانم معلم می‌گوید هم هست.

- شوخی می‌کنی! این تازه نصفش بود؟!

آرمان با عجله دفترها را برمی‌دارد و در دستان

امیر حسین می‌گذارد و به سمت بیرون صحنه

می‌رود.

امیر حسین:

- حالا کجا با این عجله؟

آرمان:

- باید تمرین کنم...! تمرین...! خداحافظ...!

و سریع از صحنه خارج می‌شود.

امیر حسین هم پشت سر او خوش حال و

خندان می‌دود.

معلم گرامی! از همراهی شما برای اجرای این نمایشنامه در کلاس درس متشکریم.

